



## امپریالیسم و پروژه نابودی ملت‌ها

نتیجه‌ای که باید بی‌هیچ تعارفی از سخنرانی اول اپریل دانولد ترمپ گرفت، تکان‌دهنده اما روشن است: رئیس‌جمهور امریکا یک جنایتکار سیاسی است. اگر هنوز کسی به مرزی اخلاقی، حتی در دنیای کثیف جیوپولیتیک امپریالیستی—باور دارد، مرزی میان پیگیری منافع قدرت‌های سرمایه‌داری و سقوط به درندگی فاشیستی، آن مرز همین حالا زیر پای حاکمان امریکا لگدمال شده است. نام‌هایی چون ترمپ، ونس، هگست، رویو و میلر در کنار بدنام‌ترین چهره‌های رایش سوم ثبت خواهند شد. تاریخ با آن‌ها شوخی نخواهد کرد.

اما این فقط محاکمه چند فرد نیست. مسئله عمیق‌تر است: طبقه‌ای که این‌ها را بالا کشید، همان طبقه‌ای که جنایت‌هایشان را ممکن کرد، خود در جایگاه اتهام ایستاده است. آنچه ترمپ گفت، نه یک لغزش زبانی، بلکه افشای پوسیدگی کامل سیاسی و اخلاقی طبقه حاکم امریکاست.

بلی، ترمپ اولین رئیس‌جمهوری نیست که جنایت می‌کند. پیش از او هم جنگ، کودتا، شکنجه و ترور وجود داشت. اما همیشه یک پرده نازک از توجیه به روی آن کشیده می‌شد—یک نمایش حقوقی، یک ادعای دموکراتیک، هرچند دروغین و ریاکارانه.

در این شماره:

۱. امپریالیسم و پروژه نابودی ملت‌ها
۲. افغانستان، صحنه اشغال نرم و سناریوهای پنهان
۳. بحران حقوق بشر در افغانستان
۴. بازتعریف انارشیزم معاصر؛ از نقد قدرت تا کنش مستقیم
۵. چرا انارشیزم مخالف مالکیت خصوصی است؟
۶. فاشیسم قبیله‌ای، میراث استعمار
۷. بازخوانی جنجال‌های روشنفکری در افغانستان

هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بی‌پرده بگوید قانون بی‌معناست و قدرت، خود حقیقت است. حالا اما همان پرده هم کنار رفته است.

ترمپ حتی زحمت پنهان‌کاری را هم به خود نداد. با وقاحتی عریان گفت: «آن‌ها (مردم ایران) را به عصر حجر برمی‌گردانیم.» تهدید کرد که تمام نیروگاه‌های برق ایران را هم‌زمان نابود خواهد کرد. با لحن یک رئیس مافیا لاف زد: «همه‌شان مرده‌اند... همه کارت‌ها دست ماست.» این دیگر سیاست نیست؛ اعلام رسمی یک پروژه ویرانگری است—ویران کردن بنیان‌های زندگی یک ملت.

این حرف‌ها فقط جنون یک فرد نیست. این صدای طبقه‌ای است که به جنایت عادت کرده و دیگر حتی احساس نیاز به عذرخواهی هم نمی‌کند.

بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، طبقه حاکم امریکا به این توهم رسید که هیچ مانعی در برابرش نیست. نتیجه؟ سه دهه جنگ، اشغال، شکنجه و ویرانی. از عراق و افغانستان تا لیبیا و فراتر از آن. هر بار خشونت بیشتر شد، هر بار وقاحت عریان‌تر. و امروز، این مسیر به جایی رسیده که کشتار جمعی نه‌تنها پذیرفته، بلکه «نورمال» شده است.

غزه این نقطه عطف بود. جایی که نسل‌کشی به سیاست رسمی تبدیل شد. جایی که گرسنگی، ابزار جنگ شد. جایی که نابودی بیمارستان و اردوگاه پناهندگان به «استراتژی» بدل شد. جهان تماشا کرد—و طبقات حاکم یک درس ساده گرفتند: می‌شود کشت، می‌شود ویران کرد، و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

حمله به ایران ادامه مستقیم همین منطق است—اما در مقیاسی بزرگ‌تر، بسیار بزرگ‌تر. آنچه بر سر ۲/۵ میلیون نفر در غزه آمد، حالا بر سر کشوری با بیش از ۹۰ میلیون جمعیت پیاده می‌شود. صدها حمله در چند ساعت، هزاران هدف در چند هفته، بیمارستان‌ها، مدارس، خانه‌ها—همه در لیست اهداف. حتی کشتار

کودکان هم دیگر «اشتباه» محسوب نمی‌شود، بلکه بخشی از عملیات است.

و در این میان، همان روشنفکران و مفسرانی که دهه‌ها درباره «خشونت انقلابی» موعظه می‌کردند، ناگهان ساکت شده‌اند. اخلاق‌شان انتخابی است: برای انقلاب ۱۹۱۷ هنوز خشمگین‌اند، اما در برابر سوزاندن یک جامعه کامل، زبان‌شان بند آمده است. این سکوت، تصادفی نیست؛ طبقاتی است.

واقعیت این است: اخلاق، آن‌طور که حاکمان می‌گویند، جهانی و بی‌طرف نیست. اخلاق هم طبقاتی است. و آنچه امروز می‌بینیم، اخلاق واقعی بورژوازی است—عریان، بی‌پرده، و بی‌رحم. اگر زمانی می‌گفتند انسان هدف است، نه وسیله، امروز نسخه واقعی‌شان این است: همه‌چیز—انسان، جامعه، حتی خود تمدن—ابزاری است برای سود و قدرت.

چنین نظامی، فقط بیرون را ویران نمی‌کند. همان خشونتی که در خارج اعمال می‌شود، به داخل بازمی‌گردد. پولیسی که در کوچه‌های امریکا می‌کشد، سپاهی که در خارج بمباران می‌کند—از یک منبع تغذیه می‌شوند. جامعه‌ای که بر پایه ثروت‌های نجومی، فساد و جنگ بنا شده، ناگزیر با زور و سرکوب اداره می‌شود.

این انحطاط، تصادفی نیست؛ محصول مستقیم ساختار اولیگارشیک امریکا است. تمرکز ثروت، تمرکز قدرت می‌آورد—و تمرکز قدرت، نابودی دموکراسی. دادگاه، رسانه، دانشگاه، همه به ابزار تبدیل می‌شوند. در چنین سیستمی، جنایت یک انحراف نیست؛ یک ضرورت است.

اما این تمام ماجرا نیست.

در برابر این سقوط اخلاقی، هنوز چیزی زنده است: آگاهی و وجدان مردم. در میان کارگران و جوانان، هنوز حس عدالت، نفرت از دروغ، و انزجار از خشونت وجود دارد. هر بمب، هر

تهدید، هر نمایش قدرت، شکاف میان مردم و حاکمان را عمیق‌تر می‌کند.

مردم ایران تسلیم نخواهند شد. و این فقط مسئله ایران نیست. وظیفه طبقه کارگر در سراسر جهان است که در برابر این جنایت بایستد. این جنگ باید متوقف شود— نه با التماس، بلکه با قدرت سازمان‌یافته.

اما انزجار کافی نیست. اگر به عمل جمعی و سازمان‌یافته تبدیل نشود، به سرعت فرسوده می‌شود. آنچه لازم است، یک جنبش واقعی است: جنبشی بین‌المللی، ریشه‌دار در طبقه کارگر، با اخلاقی متفاوت—اخلاقی مبتنی بر همبستگی، حقیقت و دفاع بی‌امان از انسان.

در برابر این جنایت سازمان‌یافته، تنها یک نیرو می‌تواند بایستد: طبقه کارگر جهانی. فقط یک انتخاب سیاسی نیست— یک ضرورت انسانی است.

سرانجام ضرب‌الاجل ۴۸ ساعته صادر شده است: تنگه ... را باز کنید، وگرنه در جهنم خواهید زیست، یا منتظر حمله به زیرساخت‌های حیاتی ایران باشید. اکنون که این سطور نوشته می‌شود، زمان به سرعت در حال اتمام است. نه نشانه‌ای از عقب‌نشینی دیده می‌شود، نه اراده‌ای برای توقف. در واشنگتن و تل‌آویو، تصمیم گرفته شده است؛ در تهران، انکار ادامه دارد. نتیجه؟ مسیری مستقیم به سوی فاجعه‌ای دیگر.

آنچه با عنوان حمله به اهداف نظامی آغاز شد، حالا به مرحله‌ای رسیده که نام واقعی‌اش را نمی‌توان پنهان کرد: تخریب سیستماتیک زیرساخت‌های غیرنظامی. برق، آب، بیمارستان‌ها— یعنی همان چیزهایی که حیات نزدیک به ۹۰ میلیون انسان به آن وابسته است—به اهداف مشروع تبدیل شده‌اند. این دیگر جنگ علیه یک حکومت نیست؛ جنگ علیه امکان زندگی است.

و طنز تلخ تاریخ اینجاست: «زمین سوخته‌ای» که جمهوری اسلامی سال‌ها به‌عنوان تهدید مطرح می‌کرد، اکنون در حال تحقق است—اما نه صرفاً به‌دست خودش، بلکه در هم‌افزایی مرگبار میان تصمیمات همان رژیم و ماشین جنگی قدرت‌های خارجی. آنچه قرار بود سناریوی آخرالزمانی یک سقوط باشد، حالا به محصول طبیعی منطق دولت‌ها تبدیل شده است: وقتی منافع به خطر می‌افتد، زندگی مردم عادی قابل‌حذف می‌شود.

خود طراحان این وضعیت هم پنهان نمی‌کنند. ترمپ صراحتاً می‌گوید هدفش «تغییر رژیم» نیست. قرار است ایران «هزینه» بدهد. نتانیاهو حتی از این هم صریح‌تر است: قیام اگر قرار است رخ دهد، وظیفه مردم ایران است؛ مأموریت او صرفاً حذف تهدید است. این‌ها اعتراف‌اند، نه تحلیل. یعنی هیچ‌کس حتی ادعا هم نمی‌کند که این جنگ برای آزادی است.

در این میان، آن‌هائی که هفته‌ها این بمباران‌ها را «هدیه آزادی» جا می‌زدند، ناگهان ساکت شده‌اند. واقعیت، سریع‌تر از پروپاگاندا فرو می‌ریزد. زیرساخت‌ها که فرو می‌ریزند، روایت‌ها هم همراهشان سقوط می‌کنند.

اما باید دقیق فهمید این «فروپاشی» چگونه اتفاق می‌افتد. خاموش کردن یک کشور، یک استعاره نیست— یک تکنیک است. بمب‌های گرافیتی، مانند BLU-114، برای همین طراحی شده‌اند: نه برای انفجار، بلکه برای فلج کردن. رشته‌های ریز گرافیت، وقتی روی شبکه‌های برق می‌نشینند، اتصال کوتاه ایجاد می‌کنند و یک شهر را در چند ثانیه به تاریکی مطلق می‌برند. این یک سلاح آزمایش‌نشده نیست. در ۱۹۹۱، ۸۵ درصد برق عراق از کار افتاد. در ۲۰۰۳، دوباره همین سناریو تکرار شد.

تاریکی اما فقط تاریکی نیست. وقتی برق می‌رود، دستگاه‌های تنفس خاموش می‌شوند. انکیوباترها از کار می‌افتند. زنجیره تأمین دارو فرو می‌پاشد. آب آلوده می‌شود. بیمارستان‌ها تبدیل به

ساختمان‌هایی بی‌کارکرد می‌شوند. مرگ دیگر فقط نتیجه انفجار نیست؛ نتیجه فروپاشی تدریجی زندگی است.

و این مرگ، موقتی هم نیست. جنگ‌ها فقط آدم‌ها را نمی‌کشند؛ آینده را مسموم می‌کنند. خاک، آب، ایکوسیستم‌ها—همه آلوده می‌شوند. مین‌هایی که دهه‌ها بعد هنوز می‌کشند، فقط یکی از یادگارهای این منطق‌اند. آنچه امروز در حال شکل‌گیری است، می‌تواند در مقیاسی به‌مراتب گسترده‌تر تکرار شود.

این دقیقاً همان‌جایی است که تحلیل انتزاعی به واقعیت عریان تبدیل می‌شود. تمرکز قدرت در دولت‌ها و انحصار خشونت، دیر یا زود به همین نقطه می‌رسد: تخریب سیستماتیک، نه فقط برای «دشمن»، بلکه برای همان مردمی که محتملاً باید محافظت شوند. جمهوری اسلامی دهه‌ها مردم را در معرض خطر قرار داد؛ اکنون دولت‌هایی که به آن حمله می‌کنند، همان مسیر را با ابزارهای متفاوت ادامه می‌دهند.

در این میان، یک نکته نباید نادیده گرفته شود: امنیت دیگر فقط نظامی نیست. گزارش‌ها نشان می‌دهد که از ابزارهای دیجیتال—از جمله تبلیغات آلوده در تلگرام—برای نفوذ به دستگاه‌های کاربران استفاده می‌شود. این یعنی جنگ، هم‌زمان در زیرساخت، در خیابان و در جیب مردم جریان دارد. آنچه می‌خواهیم، نه از بالا، بلکه از پایین می‌آید: جامعه‌ای که مردمش—کارگران، زنان، گروه‌های مختلف اجتماعی—خودشان درباره سرنوشت‌شان تصمیم بگیرند. بدون مداخله خارجی، بدون جایگزینی یک قدرت با قدرتی دیگر.

مردم ایران این جنگ را انتخاب نکرده‌اند. اما دارند بهایش را می‌پردازند—با جان‌شان، با شهرهایشان، با آینده‌شان. این بدهی متعلق به آن‌ها نیست. متعلق به دولت‌هایی است که این وضعیت را ساخته‌اند.

از دیدگاه ضدامپریالیستی، آنچه امروز بر سر مردم ایران می‌آید، نه یک تصادف یا تراژدی ناخواسته، بلکه اجزای جدایی‌ناپذیر از

نقشه استراتژیک و شیطان‌صفتانه امریکا است. دهه‌هاست که ایالات متحده با دستان آلوده‌اش خلیج فارس را به پایگاه‌های نظامی و «مشارکت‌های دفاعی» خود بسته و به دیکتاتورهایی که در دست‌نشانده‌اش هستند وعده امنیت و حفاظت داده است. اما در عمل، آنچه در سال ۲۰۲۶ برملا شد، چیزی جز حقیقت تلخ نبود: این پایگاه‌ها نه برای دفاع از منافع مردم، بلکه برای حفاظت از سلطه امپریالیستی امریکا ساخته شده‌اند. این‌گونه ترتیبات، نه برای نگهداری از دموکراسی‌های خیالی که هیچ‌گاه وجود نداشته‌اند، بلکه برای حفظ نظام سلطه‌گرانه‌ای است که با نفت خلیج فارس، فروش تسلیحات و نمایش قدرت‌های پوشالی خود پیوند خورده است. بحران کنونی دقیقاً همین منطق پوسیده و جنایتکارانه را آشکار می‌کند: این پایگاه‌ها نه تنها سپر دفاعی نیستند، بلکه تله‌هایی هستند که زیرساخت‌ها و مردمان محلی را به جهنم برنامه‌های جنگی و استراتژی‌های خون‌آلود امریکا گره می‌زنند. در واقع، این «پایگاه‌ها» نه برای حفاظت از کسی، بلکه برای کشاندن منطقه به کام نابودی و آشوب هستند.



## افغانستان؛ صحنه اشغال نرم و سناریوهای پنهان

همه «تئاتر» را می‌شناسند: صحنه‌ای که در آن، نقش‌ها از پیش نوشته شده و بازیگران فقط اجرا می‌کنند. اما آنچه در افغانستان جریان دارد، دیگر یک استعاره ساده نیست — این یک نمایش تحمیلی است؛ نمایشی که نه برای آگاهی، بلکه برای فریب، نه برای هنر، بلکه طرحی رندانه برای استمرار سلطه و انقیاد.

در این صحنه، بازیگران نه هنرمند، بلکه مزدوران مسلح و نیروهای نیابتی‌اند؛ و تماشاگران — یعنی مردم — نه داوطلب، بلکه اسیرانی هستند که باید هزینه هر پرده این نمایش را با جان، نان و آینده خود بپردازند. اینجا تئاتر، ابزار انقیاد است.

آنچه به‌نام «قدرت» بر صحنه ظاهر می‌شود، در واقع سایه‌ای از قدرت واقعی است. طالبان، این چهره مسلط امروز و محصولات مهندسی شده قدرت‌های خارجی و منطقه‌ای، بازیگران اجیر در این صحنه و ابزاری هستند برای پیشبرد پروژه‌هایی که در اتاق‌های تاریک و پشت پرده طراحی شده‌اند. از ماشین جنگی قدرت‌های جهانی تا دستگاه‌های امنیتی منطقه، همه در شکل‌دهی به این نیروی سرکوبگر نقش داشته‌اند.



در آغوش قدرت: بازیگران و کارگردانان صحنه افغانستان

در این میان، نقش اسلام‌آباد نه حاشیه‌ای، بلکه محوری است. طالبان در خاک پاکستان پرورش یافتند، آموزش دیدند و تجهیز شدند؛ و در همان مدار وابستگی حرکت می‌کنند. این رابطه، رابطه همپیمانی نیست — رابطه قیومت و فرمان‌بری است. آنچه به‌نام «حاکمیت» عرضه می‌شود، در واقع ادامه همان وابستگی است، فقط با چهره‌ای بومی‌تر.

حضور «تحریک طالبان پاکستان» (ت‌ت‌پی) در افغانستان، نه یک اتفاق تصادفی، بلکه بخشی از یک طرح هدفمند است: ایجاد بی‌ثباتی کنترل‌شده، توجیه مداخلات نظامی، و تحکیم نفوذ. انکار این حضور توسط طالبان، خود نشانه‌ای از همین بازی دوگانه است — بازی‌ای که در آن حقیقت قربانی مصلحت قدرت می‌شود.

در این نمایش، مردم افغانستان به پایین‌ترین جایگاه رانده شده‌اند: تماشاگرانی بی‌قدرت. آنان باید بمباران را ببینند، فقر را تحمل کنند، و سرنوشت‌شان را در دستان نیروهای ببینند که نه پاسخگو هستند و نه نماینده آنان. این حذف سیستماتیک مردم از صحنه تصمیم‌گیری، جوهره هر نظام اقتدارگرا و وابسته است.

اما این پروژه فقط نظامی یا سیاسی نیست — این یک بازسازی اجباری جامعه است. سرکوب فرهنگ، نابودی آموزش، حذف زنان از عرصه عمومی، و فروپاشی طبقه گارگر همه اجزای یک طرح بزرگ‌ترند: تبدیل یک جامعه متکثر و زنده به توده‌ای پراکنده، بی‌سازمان و قابل‌کنترل. جامعه‌ای که در آن مقاومت دشوار و سلطه آسان باشد.

اقتصاد نیز در همین مسیر مهندسی می‌شود: منابع در خدمت اهداف بیرونی، مسیرهای ترانزیتی در کنترل قدرت‌های خارجی، و مردم در فقر و وابستگی. این نه یک بحران طبیعی، بلکه نتیجه مستقیم یک نظم تحمیلی است.

از نظر سیاسی، آنچه برجای مانده نه یک ساختار واقعی، بلکه پوسته‌ای بی‌جان از یک نظم تحمیلی است — فاقد هرگونه مشارکت مردمی، بی‌هیچ پاسخگویی، و تهی از هر نشانه استقلال. مسیرهای

اصلی قدرت نه در درون جامعه، بلکه بیرون از اراده مردم تعیین می‌شود و جهت‌گیری‌های کلان، در هماهنگی با منافع نیروهای بیرونی شکل می‌گیرد.

در چنین شرایطی، حتی زبان نیز به ابزار فریب تبدیل می‌شود. «اشغال» به «همکاری امنیتی» بدل می‌شود، «وابستگی» به «شراکت استراتژیک»، و «سرکوب» به «تأمین نظم». این واژه‌ها، نقاب‌هایی هستند برای پنهان کردن واقعیتی خشن: سلب حاکمیت مردم.

در کنار این ماشین سلطه، نیروهایی نیز وجود دارند که نقش «ستون پنجم» را بازی می‌کنند—کسانی که با بزک کردن واقعیت، با ارائه توهم «اصلاح از درون» یا «مقاومت بدون برنامه»، عملاً به دوام همین نظم کمک می‌کنند. آنان مردم را به صبر، به انتظار، و به امیدهای بی‌پایه فرامی‌خوانند، بی‌آنکه ابزار واقعی تغییر را نشان دهند.

اما تاریخ نشان داده است: هیچ نظامی که بر سرکوب، وابستگی و حذف مردم بنا شده باشد، پایدار نیست. همان‌گونه که رژیم‌های فاشیستی با تمام ماشین سرکوب‌شان فروپاشیدند، این پروژه‌ها نیز در برابر آگاهی و سازمان‌یابی مردم دوام نخواهند آورد.

واقعیت این است: پایان این نمایش، نه از پشت پرده، بلکه از پایین صحنه رقم خواهد خورد—آنجا که مردم، از تماشاگر به بازیگر بدل شوند. آگاهی، سازماندهی و همبستگی، تنها نیروهایی‌اند که می‌توانند این سناریوی تحمیلی را درهم بشکنند.

افغانستان می‌تواند از این صحنه تحمیل‌شده عبور کند—اما نه با تکیه بر بازیگران فعلی، بلکه با شکستن کل منطق این نمایش. تنها زمانی که مردم، خود نویسنده و کارگردان سرنوشت‌شان شوند، این تیاتر به پایان خواهد رسید.

هیچ قدرتی داوطلبانه صحنه را ترک نمی‌کند، مگر آن‌که از پایین، نیرویی سازمان‌یافته و آگاه، توازن را بر هم بزند. اگر قرار است

این تیاتر فروپاشد، باید از همان‌جایی آغاز شود که تاکنون سرکوب شده است: از دل جامعه، از میان مردم عادی، از شبکه‌های واقعی زندگی.

نخستین گام، شکستن انفعال تحمیل‌شده است. مردمی که سال‌ها به «تماشاگر» تقلیل داده شده‌اند، باید دوباره خود را به‌عنوان «فاعل» بازشناسند. این بازشناسی، صرفاً ذهنی نیست؛ نیازمند پیوندهای واقعی، گفت‌وگوهای جمعی و شکل‌گیری هسته‌های اعتماد است—در محلات، در محیط‌های کار، در میان مهاجران، و حتی در کوچک‌ترین حلقه‌های اجتماعی. قدرت، پیش از آن‌که در نهادهای رسمی متبلور شود، در همین پیوندهای زنده شکل می‌گیرد.

گام دوم، سازماندهی است—اما نه به شیوه‌های فرسوده و سلسله‌مراتبی که خود بازتولید اقتدارند. آنچه می‌تواند در برابر ساختارهای سرکوب‌گر بایستد، شبکه‌های افقی، منعطف و خودگردان است؛ ساختارهایی که نه بر فرمان‌بری، بلکه بر مشارکت و مسئولیت جمعی استوارند. چنین شبکه‌هایی می‌توانند همزمان در چند سطح عمل کنند: از همیاری اقتصادی و حمایت اجتماعی گرفته تا تولید آگاهی و هماهنگی کنش‌های جمعی.

در کنار آن، بازپس‌گیری فضاها، فرهنگی و فکری اهمیت حیاتی دارد. اقتدارگرایی تنها با زور اسلحه حاکم نمی‌شود؛ بلکه با کنترل معنا، با تحمیل روایت، و با خاموش کردن صداها، بدیل دوام می‌یابد. هر متن، هر صدا، هر کنش فرهنگی که این انحصار را به چالش بکشد، گامی در جهت فروپاشی این نظم است. بازسازی زبان، بازگویی حقیقت، و افشای تناقض‌ها، بخشی از مبارزه است—مبارزه‌ای که در ذهن‌ها آغاز می‌شود، اما به خیابان‌ها، محله‌ها و ساختارها می‌رسد.

همچنین، پیوند میان داخل و بیرون کشور می‌تواند به یک نیروی تعیین‌کننده بدل شود. میلیون‌ها افغان در بیرون از مرزها زندگی می‌کنند—با دسترسی به منابع، رسانه‌ها و امکانات سازماندهی. اگر این نیرو به‌جای پراکندگی، در جهت حمایت از شبکه‌های

مردمی در داخل هماهنگ شود، می‌تواند توازن را به‌طور جدی تغییر دهد. این پیوند، نه به‌معنای وابستگی، بلکه به‌معنای همبستگی آگاهانه و متقابل است.

در سطح اقتصادی نیز، هرچند فضا به‌شدت محدود شده، اما اشکال ابتدائی همبازی و اقتصاد جمعی می‌تواند بذر استقلال را در دل وابستگی بکارد. از تعاونی‌های کوچک محلی تا شبکه‌های حمایت متقابل، این اشکال حتی در ابتدایی‌ترین سطح—می‌توانند شکاف‌هایی در نظم تحمیلی ایجاد کنند و ظرفیت مقاومت را بالا ببرند.

بی‌تردید، این مسیر پرهزینه و پرخطر است. سرکوب، تهدید و پراکندگی، موانع واقعی‌اند. اما آنچه این پروژه سلطه را تا امروز ممکن ساخته، نه فقط قدرت سرکوب، بلکه پراکندگی و بی‌سازمانی مردم بوده است. هر گامی در جهت پیوند، هر تلاش برای ایجاد اعتماد، و هر حرکت کوچک جمعی، این معادله را تغییر می‌دهد.

در نهایت، مسئله فقط بر سر تغییر یک گروه یا یک قدرت نیست؛ مسئله، شکستن چرخه‌ای است که بارها در تاریخ این سرزمین تکرار شده است: چرخه وابستگی، نیابت و بازتولید اقتدار. اگر این چرخه شکسته نشود، بازیگران عوض می‌شوند، اما نمایش ادامه می‌یابد.

پایان این تیاتر، زمانی فرا می‌رسد که صحنه دیگر قابل‌کنترل نباشد—زمانی که مردم نه در حاشیه، بلکه در مرکز قرار گیرند؛ نه به‌عنوان تماشاگر، بلکه به‌عنوان سازندگان واقعیت. آن‌گاه، دیگر سناریو از بیرون نوشته نخواهد شد، و هیچ نیرویی قادر نخواهد بود سرنوشت یک جامعه را همچون نمایش‌نامه‌ای از پیش تعیین‌شده به اجرا بگذارد.

این پایان، دور از دسترس نیست—اما تنها در صورتی ممکن است که به‌جای انتظار برای فروپاشی، شرایط آن از پایین ساخته شود.

اما حتی این نیز پایان راه نیست. هر لحظه‌ی رهایی، اگر به آگاهی ساختاری و حافظه تاریخی گره نخورد، می‌تواند به‌سرعت به چرخه‌ای تازه از سلطه بدل شود. تاریخ افغانستان—و بسیاری از جوامع دیگر—نشان داده است که سقوط یک نظم سرکوبگر، لزوماً به معنای تولد آزادی نیست؛ اگر زیرساخت‌های فکری، اجتماعی و سازمانی دگرگون نشوند، اقتدار تنها لباس عوض می‌کند.

از همین‌رو، مسئله فقط «برچیدن» نیست، بلکه «ساختن» است. ساختن بدیلی که در آن، قدرت از پایین بجوشد و به‌صورت دائمی در برابر تمرکز و انحصار مقاومت کند. این بدیل، نمی‌تواند بر پایه نخبگان بسته، فرماندهی‌های عمودی یا وعده‌های مبهم شکل گیرد؛ بلکه باید بر شبکه‌های زنده، شفافیت، پاسخگویی و مشارکت واقعی استوار باشد.

یکی از خطرهای جدی در لحظات گذار، بازگشت چهره‌های آشنا با زبان‌های تازه است: نیروهائی که دیروز بخشی از مسئله بودند، امروز با شعارهای نوین و دموکراتیک خود را به‌عنوان رامحل عرضه می‌کنند. اگر معیارها روشن نباشد، اگر حافظه جمعی فعال نماند، این بازگشت‌ها می‌توانند همان چرخه پیشین را بازتولید کنند. بنابراین، نقد بی‌امان قدرت—هر قدرتی—باید به یک اصل پایدار بدل شود، نه یک موضع مقطعی.

در همین راستا، بازسازی مفهوم «سیاست» اهمیت بنیادین دارد. سیاست نباید به میدان رقابت گروه‌های مسلح یا چانه‌زنی‌های پشت پرده تقلیل یابد؛ سیاست، در معنای رهایی‌بخش خود، یعنی دخالت آگاهانه مردم در سرنوشت جمعی‌شان. این دخالت، می‌تواند از ساده‌ترین اشکال آغاز شود: از تصمیم‌گیری‌های محلی، از مشارکت در امور جمعی، از ایجاد نهادهای کوچک اما واقعی که بر زندگی روزمره تأثیر می‌گذارند.

همچنین، مسئله عدالت—چه اجتماعی، چه اقتصادی و چه تاریخی—نمی‌تواند به آینده‌ای نامعلوم موکول شود. زخم‌های

انباشته دهه‌ها جنگ، تبعیض و سرکوب، اگر به رسمیت شناخته نشوند و برای التیامشان سازوکاری شکل نگیرد، به سادگی به بستر خشونت‌های تازه تبدیل خواهند شد. عدالت، در این معنا، نه انتقام است و نه فراموشی؛ بلکه فرایندی است برای بازسازی اعتماد و امکان همزیستی.

در کنار آن، تنوع اجتماعی و فرهنگی افغانستان—که سال‌ها یا سرکوب شده یا ابزار رقابت قدرت‌ها بوده—باید به عنوان یک منبع قدرت بازتعریف شود، نه تهدید. هر پروژه‌ای که بر حذف، یکسان‌سازی یا دولت‌سازی هائی با عناوین فریبنده و میان‌تهی استوار باشد، دیر یا زود به بازتولید همان بحران‌ها می‌انجامد. آینده‌ای پایدار، تنها بر پایه پذیرش تفاوت‌ها و ساختن همبستگی بر مبنای آن‌ها ممکن است.

باید به روشنی فهمید که استقلال واقعی به معنای انزوا نیست، و پیوند باورها و اهداف با دیگران هرگز به معنای سر فرود آوردن یکی به درگاه دیگری نیست. توانایی یک ملت در برقراری ارتباط با جهان زمانی رهایی‌بخش است که بر شفافیت، توازن قدرت و تصمیم‌گیری جمعی استوار باشد، نه بر وابستگی یا معامله بر سر سرنوشت مردم. عصر سنت «برادر بزرگ‌ترها»-چه در لباس قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی- همچنان که از آغاز نزد ما محکوم بود، امروز نیز محکوم و بی‌اعتبار است. تجربه تاریخی بارها نشان داده است که هرگاه اراده جمعی نادیده گرفته شود، هرگونه «همکاری» سریعاً به ابزاری برای سلطه و تحمیل تبدیل می‌شود؛ و مردم، تنها تماشاگرانی ناگزیر در بازی‌های قدرت، باقی خواهند ماند.

در این مسیر، نقش آگاهی انتقادی تعیین‌کننده است. جامعه‌ای که بتواند روایت‌ها را زیر سؤال ببرد، تضادها را ببیند، و از تجربه‌های گذشته بیاموزد، کمتر در دام فریب‌های تازه می‌افتد. آموزش—نه به معنای رسمی و محدود، بلکه به عنوان فرایندی اجتماعی و پیوسته—می‌تواند یکی از ستون‌های اصلی این آگاهی باشد.

در نهایت، آنچه می‌تواند این مسیر را پایدار کند، نه یک لحظه قهرمانانه، بلکه تداوم است: تداوم تلاش‌های کوچک، پیوندهای انسانی، و مقاومت‌های روزمره. تغییرات عمیق، اغلب نه در انفجارهای ناگهانی، بلکه در انباشت این کنش‌های به‌ظاهر کوچک شکل می‌گیرند.

اگر این روند شکل گیرد، آنگاه افغانستان دیگر صحنه نمایشی نخواهد بود که دیگران برایش سناریو می‌نویسند. به فضائی بدل خواهد شد که در آن، زندگی واقعی جریان دارد—با تمام پیچیدگی‌ها، تضادها و امکان‌هایش. فضائی که در آن، مردم نه موضوع سیاست، بلکه خالق آن‌اند.

و شاید در آن روز، «تئاتر» دیگر استعاره مناسبی نباشد—زیرا آنچه جریان دارد، دیگر نمایش نیست؛ واقعیتی است که از دل اراده جمعی برخاسته و دیگر به سادگی قابل مصادره یا تحمیل نیست.

## بحران حقوق بشر در افغانستان

### چهارراه بی‌فرجام؛ از فرار تا محاصره

پنجاهجویان افغان، که از جنگ طالبان گریختند، اکنون در ایران در چهارراهی بی‌نام و نشان گیر مانده‌اند؛ جایی که نه امنیت هست، نه آینده—فقط تکرار بی‌وقفه‌ی ترس. آن‌ها از انتقام‌جویی به جنگ پناه آوردند، و حالا زیر سایه‌ی بمب‌های ایالات متحده امریکا و اسرائیل نفس می‌کشند؛ بمب‌هایی که نه فقط آسمان، بلکه روان و زیست روزمره‌شان را شکافته است.

زندگی برای این انسان‌ها به وضعیت تعلیق تقلیل یافته—تعلیق میان مرگ فوری و مرگ تدریجی. خانه‌هایی که باید پناه باشند، ترک برداشته‌اند؛ کار نایاب شده؛ و «آینده» به مفهومی دست‌نیافتنی بدل شده که تنها در زبان می‌چرخد، نه در واقعیت. پروانه، دختری محروم از تحصیل، روایت می‌کند که چگونه از سایه طالبان به دام ناامنی نوین افتاده است: نه امکان کار، نه امکان درس، و نه حتی توهم امنیت. این‌جا دیگر جغرافیا معنا ندارد—هرجا هدف بالقوه است.

این وضعیت فقط یک بحران انسانی نیست؛ محصول مستقیم نظم جهانی‌ای است که انسان را به حاشیه می‌راند و جنگ را به قاعده بدل می‌کند. پناهمجو دیگر «سوژه حقوق» نیست، بلکه «ابژه مدیریت بحران» است—بی‌صدا، بی‌چهره، و حذف‌پذیر. در این میان، تناقض تلخ آن‌جاست که بخشی از جامعه میزبان به زندگی روزمره ادامه می‌دهد؛ زستوران‌ها بازند، خیابان‌ها زنده‌اند، و جنگ—برای بسیاری—هنوز امری دور است. اما برای پناهمجو، جنگ نه خبر است و نه تحلیل؛ واقعیتی است که هر لحظه ممکن است بر سرش فرود آید.

روایت‌ها از مرگ نیز آغاز شده‌اند: کشته‌شدن پناهمجویان در حملات هوایی، از شهر ری تا ورامین، تنها نشانه‌ای از فاجعه‌ای است که آمارش هنوز پنهان مانده. این مرگ‌ها، بی‌نام و بی‌پیگرد، در حاشیه‌ی خبرها دفن می‌شوند—گویی جان پناهمجو، کم‌ارزش‌تر از آن است که حتی شمرده شود.

نهادهایی چون شورای پناهندگان ناروی هشدار داده‌اند: میلیون‌ها افغان در ایران در شکننده‌ترین وضعیت ممکن قرار دارند—بی‌کار، بی‌پناه، و در معرض اخراج. بازگشت نیز راحل نیست؛ بازگشت، بازگشت به همان جهنمی است که از آن گریخته‌اند. سازمان عفو بین‌الملل و نهادهای ملل متحد نیز تأکید می‌کنند که زنان و کودکان، پس از یک دور کامل از جنگ و آوارگی، دوباره به ساختاری رانده می‌شوند که ابتدایی‌ترین حقوق انسانی را از آنان دریغ می‌کند.

این‌جا با یک تراژدی ساده روبه‌رو نیستیم؛ با یک چرخه سازمان‌یافته‌ی رنج مواجهیم—چرخه‌ای که در آن، قدرت‌های نظامی می‌زنند، دولت‌ها مدیریت می‌کنند، و انسان‌های بی‌دفاع، هزینه می‌پردازند. پناهمجوی افغان، امروز نه فقط قربانی یک جنگ، بلکه قربانی نظامی است که جنگ را بازتولید می‌کند و رنج را عادی.

### دانشگاه زیر یوغ طالبان؛ آزادی در جنگ تعهدنامه‌های اجباری

دانشجویان دانشگاه (پوهنتون) کابل حالا در قفسی اجباری گرفتار شده‌اند؛ قفسی که طالبان با تعهدنامه‌های ۱۴ ماده‌ای خود ساخته‌اند. این سند، آزادی اندیشه، تحصیل و حتی زندگی شخصی را از دانشجویان گرفته و آن‌ها را مجبور می‌کند به مذهب سنی تغییر رویه دهند، ریش بگذارند، لباس شرعی بپوشند، از موسیقی و گشت‌وگذار محروم شوند و مطیع بی‌چون و چرای قوانین و فرامین طالبان باشند.

ماده ششم این تعهدنامه عملاً تنوع مذهبی افغانستان را انکار کرده و پیروان دیگر مذاهب—شیعه دوازده امامی و اسماعیلیه—را وادار به اطاعت مذهبی اجباری می‌کند. دانشگاه، جایی که باید مرکز آزادی اندیشه و نقد باشد، به ابزار سرکوب و تحمیل ایدئولوژیک بدل شده است.

طالبان نه تنها آزادی مذهبی و فردی را نابود کرده‌اند، بلکه در سیاست آموزشی نیز به پاک‌سازی سیستماتیک دست زده‌اند: حذف گسترده کتاب‌ها و منابع علوم انسانی، حقوق، هنر و علوم اجتماعی، محدود کردن دسترسی به منابع خارجی، بازداشت استادان منتقد و ممنوعیت تحصیل زنان، همه و همه بخشی از پروژه کنترل کامل جامعه است.

این فشارها، همراه با بحران اقتصادی و افزایش سرسام‌آور کرایه خانه‌ها، زندگی دانشجویان و مردم را به جهنمی روزمره تبدیل کرده است. طالبان با شعار شرع، دانشگاه را به زندانی برای

اندیشه و تحقیق بدل کرده‌اند؛ جایی که هر شکایت، هر سؤال و هر خلاقیتی با مجازات مواجه است.

دانشجوی افغان امروز نه تنها تحت یوغ مذهبی و ایدئولوژیک است، بلکه قربانی سیستم سرکوبگر و استبدادآمیز طالبان است که هر ارزش انسانی و علمی را لگدمال می‌کند و جامعه را به سکوت اجباری و تسلیم وادار می‌کند.

### مزارشریف در محاصره بحران مسکن؛ استثمار، فقر و بی‌عدالتی طالبان

مزارشریف به زندانی برای مردم فقیر بدل شده است. کرایه خانه‌ها سر به فلک کشیده و زندگی را برای مردم غیرقابل تحمل کرده است. یک خانه دو اتاقه که روزی ۲-۳ هزار افغانی کرایه داشت، حالا به ۱۰-۱۳ هزار افغانی رسیده است و مالکان حتی دو ماه پیش‌پرداخت و یک ماه ضمانت می‌گیرند. فقر و بیکاری مردم را به ورطه نابودی کشانده، اما طالبان هیچ تمایلی برای اشتغال یا کنترل این بی‌عدالتی ندارند.

بازگشت گسترده مهاجران، ممنوعیت ساخت‌وساز و توقف پروژه‌های مسکن توسط کمیسیون زمین‌های دولتی طالبان، کمبود شدید خانه را تشدید کرده است. بیش از ۷۰ فیصد شهرک‌ها اجازه ساخت ندارند و بررسی‌های بی‌پایان این کمیسیون، زندگی مردم را معلق و شکننده کرده است. تنها کسانی که واسطه دارند یا پول می‌پردازند، امکان دسترسی به خانه دارند؛ بقیه محکوم به سرگردانی و آوارگی‌اند.

همزمان، افزایش بهای مواد خوراکی و نبود نظارت بر بازار، فشار اقتصادی را دوچندان کرده است. مردم با درآمدهای ناچیز، حتی در بهترین مشاغل دولتی، قادر به تأمین کرایه و زندگی نیستند. این وضعیت نشان می‌دهد که طالبان تنها به حیف‌ومیل و اختلاس فکر می‌کنند.

بحران مسکن، افزایش بیکاری و گرانی، مزارشریف و دیگر شهرها را به صحنه‌ای از استثمار و بی‌عدالتی تبدیل کرده است؛ جایی که فقر و سرگردانی، محصول مستقیم سیاست‌های ناکارآمد و فساد طالبان است. مردم در محاصره قدرت‌طلبی بی‌رحمانه در انتظار فروپاشی زندگی روزمره خودند.

### زندگی زنان باردار افغانستان در معرض جنایت ایدئولوژیک طالبان

صندوق جمعیت سازمان ملل (UNFPA) هشدار داده است که زنان باردار در افغانستان باید دسترسی بی‌وقفه به خدمات بهداشتی داشته باشند، زیرا مراقبت‌های مادرانه یک ضرورت حیاتی است. افغانستان با یکی از بالاترین نرخ‌های مرگ‌ومیر مادران در جهان مواجه است: تقریباً هر دو ساعت یک زن بر اثر عوارض قابل پیشگیری بارداری جان می‌دهد و حدود ۶۲۰ مرگ مادرانه به ازای هر ۱۰۰ هزار تولد زنده ثبت می‌شود.

این هشدار پس از گزارش‌هایی مطرح شد که بازرس‌های اخلاقی در هرات بخش‌هایی از بیمارستان مادران را بستند و توزیع قرص‌های ضدبارداری و کاندوم را ممنوع کردند. چنین اقدامات ایدئولوژیک، خدمات بهداشتی آسیب‌پذیر افغانستان را بیش از پیش تهدید می‌کند و جان میلیون‌ها زن را به خطر می‌اندازد.

سازمان جهانی بهداشت (WHO) تأکید می‌کند که سیاست‌های سلامت باید بر علم و شواهد مبتنی باشند، نه ایدئولوژی و خرافات. محدود کردن دسترسی به پیشگیری از بارداری و مشاوره‌های تولیدمثل، خطر بارداری‌های ناخواسته، سقط‌های ناامن و مرگ مادران را افزایش می‌دهد و از حقوق انسانی زنان می‌کاهد.

سیستم صحت افغانستان تحت فشار شدید جنگ، فقر و کمبود منابع قرار دارد، و زنان و دختران بیشترین آسیب را دیده‌اند. میلیون‌ها زن هنوز برای رسیدن به خدمات حیاتی باروری و مادرانه در مناطق دورافتاده و محافظه‌کار، در مبارزه‌اند. هر محدودیت جدید می‌تواند فاجعه‌ای انسانی و مرگبار ایجاد کند.

UNHFA هشدار می‌دهد: این محدودیت‌ها جنایت علیه زنان افغانستان است؛ کشوری که از بدترین بحران‌های سلامت مادرانه رنج می‌برد، هر اختلال کوچک در خدمات مراقبت مادرانه می‌تواند به مرگ واقعی بدل شود.

### مردم نورستان در حصار مرگ؛ مرزها و طالبان در خدمت گرسنگی و بیماری

حدود ۱۰۰ هزار نفر در ولسوالی‌های برگه‌متال و کامدیش نورستان، علی‌رغم کاهش نسبی درگیری‌ها میان پاکستان و افغانستان، از کمک‌های انسانی محروم مانده‌اند. سازمان ملل هشدار می‌دهد که حتی خشونت محدود مرزها، دسترسی مردم به غذا، دارو و کمک‌های اضطراری را قطع کرده است. مسیر دسترسی از ناری کنر به این ولسوالی‌ها وجود دارد، اما تیراندازی از سوی مرز و طالبان محلی، این راه را غیرقابل استفاده کرده است. مردم و کلان‌های محل می‌گویند که دسترسی به مرکز ولایت حدود یک ماه است قطع شده و ذخایر غذایی رو به اتمام است. اگر این وضعیت ادامه یابد، مردم مجبور خواهند شد برای زنده ماندن از خاک همسایه کمک بگیرند. مسئولان محلی می‌گویند که تلاش‌هایی برای بازگشایی مسیرهای جایگزین انجام می‌شود، اما در شرایط امنیتی ناپایدار و دشواری‌های جغرافیایی، زمان‌بندی و اثربخشی آن‌ها نامشخص است. سازمان‌های کمک‌رسان هشدار داده‌اند که هرگونه تأخیر می‌تواند گرسنگی و بیماری را در میان خانواده‌هایی که پیش‌تر در حاشیه زندگی می‌کنند، تشدید کند. این بحران نشان می‌دهد که حتی وقتی تیراندازی‌ها کاهش می‌یابد، اثرات انسانی آن می‌تواند مرگبار و پایدار باشد و بدون بازگشایی سریع مسیرهای امن، برگه‌متال و کامدیش با فاجعه‌ای انسانی ناشی از ترکیب جنگ و انزوا روبه‌رو خواهند شد.

در مقابل این بحران، راهکار دولتی و مذاکره بی‌ثمر، تنها ناتوانی و مرگ بیشتر به همراه دارد؛ راهحل واقعی در خودسازماندهی

مردم است: جوامع محلی باید با ایجاد شبکه‌های امدادی مستقل برای توزیع غذا و دارو، استفاده از مسیرهای جایگزین و کوهنوردی ایمن برای رساندن کمک‌ها با همکاری قبیله‌ها و شوراهای محلی، و برپایی کارگاه‌های مشترک و خودمدیریتی برای ذخیره و تولید محلی مواد ضروری، وابستگی به طالبان و حکومت آن‌ها را کاهش دهند. همزمان، اطلاع‌رسانی و همبستگی میان ولسوالی‌ها و فراتر از منطقه، فشار اجتماعی و اخلاقی بر قدرت‌ها را افزایش می‌دهد تا دسترسی انسانی بازگردد. به زبان ساده، مردم نورستان می‌توانند به جای انتظار از طالبان، خودشان حلقه‌های زنده‌گی و نجات بسازند و از مرگ ناشی از خشونت و انزوا جان سالم به در ببرند.



## بازتعریف انارشیزم معاصر؛ از نقد قدرت تا کنش مستقیم

پس از جنگ جهانی دوم، گروه‌ها و فدراسیون‌های انارشیزستی تقریباً در همه کشورهای که پیش‌تر در آن‌ها فعال بودند دوباره پدیدار شدند — به‌جز موارد شاخصی چون اسپانیا و اتحاد جماهیر شوروی. با این حال، این سازمان‌ها در مقایسه با نفوذ گسترده‌تر ایده‌های انارشیزستی در سطح اجتماعی، نقش تعیین‌کننده‌ای نداشتند. این وضعیت چندان عجیب نبود، زیرا انارشیزست‌ها اصولاً بر تداوم سازمانی سخت‌گیرانه تأکید نمی‌کردند و مجموعه ایده‌های اجتماعی و اخلاقی انارشیزم همواره فراتر از هر جنبش مشخص و محدود گسترش می‌یافت.

از دهه ۱۹۵۰، ایده‌های انارشیزستی در چارچوبی وسیع‌تر و نوین دوباره مطرح شدند، به‌ویژه در متن جنبش حقوق مدنی آمریکا که با تکیه بر نافرمانی مدنی در برابر بی‌عدالتی‌ها ایستادگی می‌کرد. در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی، موجی از رادیکالیسم تازه در میان دانشجویان و نیروهای چپ در ایالات متحده آمریکا، اروپا و جاپان شکل گرفت. این جریان، ساختارهای قدرت «نخبه‌گرایانه» و ارزش‌های مادی‌گرایانه جوامع صنعتی — چه سرمایه‌داری و چه کمونیستی — را به نقد کشید. برای این نسل از رادیکال‌ها، که به همان اندازه که با ساختار سیاسی موجود مخالف بودند از احزاب سنتی چپ نیز فاصله می‌گرفتند، انارشیزم جذابیت ویژه‌ای داشت.

تأکید انارشیزم بر خودانگیختگی، انعطاف نظری، سادگی در زیست، و همچنین نقش مکمل عشق و خشم در کنش فردی و اجتماعی، برای کسانی که از نهادهای سیاسی بی‌چهره و محاسبه‌گر بیزار بودند بسیار الهام‌بخش بود. رد دولت، تأکید بر تمرکززدایی و خودمختاری محلی، با ایده‌های دموکراسی مشارکتی هم‌صدا شد. همچنین، پافشاری انارشیزست‌ها بر «کنش مستقیم» در فراخوان‌های دانشجویی برای اقدامات خارج از چارچوب پارلمانی — و حتی در برخی موارد رویارویی خشونت‌آمیز — بازتاب یافت. در این میان، خیزش‌های دانشجویی،

به‌ویژه در جریان خیزش مه ۱۹۶۸ پاریس، نشان داد که ایده‌های سندیکالیستی انارشیزستی — مانند نظارت کارگری بر تولید — هنوز زنده و مؤثرند.

از دهه ۱۹۷۰ به بعد، انارشیزم به یکی از عناصر مهم در جنبش‌های بوم‌شناختی رادیکال در آمریکا و اروپا تبدیل شد. آثار نویسندگانی چون ادوارد ابی الهام‌بخش نسل جدیدی از انارشیزست‌های زیست‌محیطی شد. سازمان‌هایی مانند Earth First! در اعتراض به گسترش شهرنشینی و نابودی جنگل‌های کهن شکل گرفتند. در همین دوره، نظریه‌پردازانی چون موری بوکچین استدلال کردند که دولت‌گرایی و سرمایه‌داری اساساً با حفاظت از محیط زیست ناسازگارند.

انارشیزست‌ها همچنین به مسائل مربوط به زنان پرداختند و شاخه‌ای نظری به نام «انارکافمینیسم» را پرورش دادند. این رویکرد، با تحلیل ستم بر زنان از منظر انارشیزستی، دولت را ذاتاً پدرسالار می‌داند و بر این باور است که تجربه‌های زنان در نقش‌های مراقبتی، با ارزش‌هایی چون همیاری، نفی سلسله‌مراتب و رد اقتدار همخوانی دارد.

در دو دهه پایانی قرن بیستم، یکی از جریان‌های غالب در اندیشه انارشیزستی — به‌ویژه در آمریکا — ترکیبی التقاطی و ضدفرهنگی از نظریه‌ها بود که از طیف وسیعی از تأثیرات هنری، ادبی و فلسفی شکل گرفته بود. این تأثیرات شامل جنبش‌هایی مانند دادانیسم، سورریالیسم و سیتواسیونیزم، همچنین نویسندگان نسل بیت، مکتب مکتب فرانکفورت — به‌ویژه هربرت مارکوزه — و نیز فلسفه‌های پسامختارگرا و پست‌مدرن، به‌ویژه آثار میشل فوکو بود.

در کنار این‌ها، چهره‌هایی چون نوآم چامسکی، فردی پرلمن و حکیم بی نیز تأثیرگذار بودند. انارشیزم سیاه‌پوستان آمریکا، به‌ویژه در آثار لورنزو کومیا اروین، نقش مهمی در گسترش این اندیشه در داخل و خارج آمریکا ایفا کرد.

# چرا انارشيسم مخالف مالکیت

## خصوصی است؟

انارشيسم مخالف مالکیت خصوصی است، زیرا مالکیت خصوصی اساساً رابطه‌ای است که آزادی، برابری و خودکنترلی مردم را محدود و به سود طبقه‌ای نسبتاً کوچک از مالکان انحصاری تبدیل می‌کند. مالکیت خصوصی در نظام سرمایه‌داری به این معناست که ابزار و وسایل تولید (زمین، کارخانه، ماشین‌آلات، سرمایه و حتی مالکیت معنوی) در اختیار گروه کوچکی قرار دارد که با استفاده از آن‌ها قادرند ارزش کار دیگران را تصاحب کنند. این جعل رابطه اقتصادی، توزیع قدرت را نامتقارن می‌سازد و به جای اینکه همه افراد بتوانند مستقیماً در تعیین سرنوشت خود مشارکت داشته باشند، کارگران مجبور می‌شوند نیروی کار خود را به کسانی بفروشند که مالک ابزار تولیداند.

پی‌یر ژوزف پرودون، یکی از نخستین نظریه‌پردازان انارشيسم، در کتاب کلاسیک خود «دارایی چیست؟» به صورت بنیادین و صریح مخالفت خود را با مالکیت خصوصی بیان می‌کند. او مشهورترین جمله انارشيسم را طرح می‌کند: «دارایی سرقت است»: پرودون نمی‌گوید همه انواع تصرف یا داشتن چیزهای کوچک «سرقت» است، بلکه استدلالش این است که وقتی مالکیت تبدیل به حق انحصاری برای بهره‌برداری از کار دیگران شود، در حقیقت همان سرقت از کسانی است که کار می‌کنند اما مالک نیستند. او در شرح این مفهوم می‌نویسد:

«مالکیت... برابری را با حقوق محرومیت و افزایش، و آزادی را با استبداد نقض می‌کند... و کاملاً با سرقت یکی است.»

«...مالکیت حقی است برای استفاده و سوءاستفاده... اگر کالاها دارایی هستند، چرا مالکان نباید پادشاه باشند، و پادشاهان مستبد

اگرچه برخی گرایش‌های قدیمی مانند متقابل‌گرایی پرودونی تا پایان قرن بیستم کمرنگ شدند، اما اشکال دیگر همچنان پابرجا ماندند: فردگرایی انارشيستی در امریکا و کمونیسیم انارشيستی در اروپا و امریکای لاتین. همچنین، انارکو-سندیکالیسم در کشورهای مانند اسپانیا، فرانسه و سویدن همچنان فعال باقی ماند.

انارشيسم همچنان برای جوانان و دانشجویان جذابیت زیادی داشت، به‌طوری که بسیاری از انارشيستها در سنین نوجوانی و جوانی بودند. از اوایل دهه ۱۹۷۰، نماد «A» درون دایره» به یکی از نشانه‌های فرهنگی جوانان در سطح جهانی تبدیل شد. در سال ۱۹۹۹، اعتراضات گسترده علیه سازمان تجارت جهانی در شهر سیاتل که با حضور پررنگ انارشيستها برگزار شد، توجه رسانه‌های جهانی را جلب کرد. این اعتراضات و حرکت‌های مشابه علیه بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، باعث گسترش گروه‌ها، نشریات و سایت‌های انارشيستی شد. انارشيستها همچنین در جنبش‌های مختلفی نقش داشتند: مبارزه با خشونت پولیس، مخالفت با مجازات اعدام، دفاع از حقوق همجنس‌گرایان، حمایت از حقوق حیوانات، گیاهخواری، حق سقط جنین، لغو زندان‌ها، قانونی‌سازی ماری‌جوانا و حتی نقد اتومبیل‌محوری.

در آغاز قرن بیستم، هیچ جنبش انارشيستی تهدید جدی برای قدرت دولت‌ها محسوب نمی‌شد و این جریان همچنان از تحقق آرمان جامعه بدون دولت فاصله داشت. با این حال، ناتوانی دولت‌ها در حل مشکلاتی مانند نابرابری نژادی و جنسیتی، فقر، تخریب محیط زیست، فساد سیاسی و جنگ، موجب شد که ایده‌های انارشيستی برای بسیاری جذاب‌تر شوند. برای نسل جوان، انارشيسم بیش از آنکه یک پروژه آینده‌نگر باشد، نوعی شیوه زیستن در زمان حال است: تأکید بر خلاقیت، خودانگیختگی و تلاش برای تحقق «جامعه نو» در همین‌جا و اکنون، نه در آینده‌ای نامعلوم پس از انقلاب. از این رو، انارشيسم همچنان به‌عنوان جریانی زنده از نقد، اعتراض و کنش مستقیم در سراسر جهان حضور دارد.

— پادشاهانی به تناسب توانایی‌هایشان؟ و اگر هر مالکی در قلمرو خود، ارباب حاکم باشد، چگونه حکومت مالکان چیزی جز هرج و مرج و آشفتگی خواهد بود؟»

پرودون با این سخنان نشان می‌دهد که مالکیت خصوصی نه صرفاً یک حق اقتصادی، بلکه نوعی حق سیاسی و حکومتی است که به صاحبان آن قدرت تحمیل اراده می‌دهد. او تأکید می‌کند که اصل مالکیت خصوصی در عمل کارگران را به وضعیتی شبیه بردگی می‌رساند: آن‌ها ناگزیرند برای دسترسی به وسایل زندگی، نیروی کار خود را به مالک بفروشند، و این فروش به معنای فروختن بخشی از آزادی و اختیار شخصی است.

در تاریخ، مثال‌های فراوانی از تبدیل مالکیت خصوصی به ابزار سلطه اجتماعی دیده می‌شود. در انگلستان قرن هجدهم و نوزدهم، قوانین «حصارکش» (Enclosure Acts) پارک‌ها، مراتع و زمین‌های اشتراکی را به تملک خصوصی تبدیل کرد. دهقانانی که زمانی برای چرای دام و کشاورزی آزاد بودند، اکنون از زمین محروم شدند و برای بقا مجبور به مهاجرت به شهرها و فروش نیروی کار در کارخانه‌ها شدند. این فرآیند نه تنها روابط اقتصادی را تغییر داد، بلکه ساختار اجتماعی را متحول کرد و طبقه کارگر صنعتی را به وجود آورد، طبقه‌ای که مالک ابزار تولید نبود و مجبور بود برای زنده ماندن به کار مزدی تن دهد.

پیتر کروپوتکین، دیگر نظریه‌پرداز برجسته آنارشیسم، به شکل گسترده‌ای رابطه میان دولت و مالکیت خصوصی را تحلیل می‌کند. او می‌گوید که دولت نه جزیی بیرون افتاده از سرمایه‌داری، بلکه ابزاری برای حفظ و گسترش انحصارات استثماری است. به بیان او، دولت سازوکاری است که به نفع اقلیت حاکم، شامل بانک‌ها، مالکان زمین و صاحبان کارخانه‌ها، کار می‌کند:

«دولت در واقع ابزار ایجاد و نگهداری انحصارهای استثماری است که به نفع اقلیت حاکم عمل می‌کند... بسیاری از این انحصارات پنهان و غیرمستقیم‌اند و برای حفظ سلطه سرمایه‌داری

طراحی شده‌اند تا نیازی به نیروی گسترده و سرکوب مستقیم نباشد.»

کروپوتکین با این دیدگاه نشان می‌دهد که سرمایه‌داری بدون حمایت و قالب حقوقی دولت نمی‌تواند پایدار بماند، زیرا دولت چارچوب قانونی انحصار مالکیت را تثبیت می‌کند، به صاحبان سرمایه اجازه اعمال قدرت می‌دهد و منابع عمومی را به انحصار خصوصی تبدیل می‌کند.

در سده بیستم نیز تجربه انقلاب روسیه نمونه مهمی از به چالش کشیدن مالکیت خصوصی وسایل تولید بود. پیش از انقلاب ۱۹۱۷، مالکیت زمین و کارخانه‌ها در روسیه در دست اشراف و بورژوازی بود و میلیون‌ها دهقان و کارگر مجبور بودند برای بقا نیروی کار خود را بفروشند. بلشویک‌ها بخشی از این نظام را لغو کردند و تلاش کردند کنترل وسایل تولید را به شوراهای کارگری و دهقانی بسپارند. گرچه تجربه روسیه با پیچیدگی‌ها و انحراف‌هایی مواجه شد و نظام سیاسی جدید خود در نهایت به نوعی اقتدارگرایی منجر شد، اما این انقلاب نشان داد که حذف مالکیت خصوصی وسایل تولید می‌تواند زمینه‌های مشارکت جمعی و خودمیریتی را بیش از هر زمان دیگر فراهم کند.

پرودون و کروپوتکین همچنین به تفاوت میان مالکیت شخصی و مالکیت استثماری تأکید دارند. مالکیت شخصی شامل اشیایی است که برای مصرف یا استفاده مستقیم فرد به کار می‌روند، مانند لباس، ابزارهای شخصی یا وسایل زندگی. این نوع مالکیت از نظر آنارشیست‌ها مشکلی ندارد؛ زیرا تاثیری بر آزادی و موقعیت اقتصادی دیگران ندارد. اما وقتی همان نوع مالکیت تبدیل به مالکیت وسایل تولیدی می‌شود که می‌تواند منبع سود باشد، آنگاه به قدرتی استثماری تبدیل می‌شود:

«چنانچه صاحب حق انتفاع حق خود را برای استفاده شخصی از آن شیء به حق استفاده توسط دیگران تبدیل کند، مالکیت ماهیت خود را تغییر داده و پیچیده می‌شود.»

این تحول، یعنی انتقال حق استفاده فعال از مالکیت به حق بهره‌برداری از نیروی کار دیگران، همان چیزی است که انارشیت‌ها آن را محکوم می‌کنند.

تجربه کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ یکی دیگر از نمونه‌های تاریخی مهم است که نشان می‌دهد وقتی مردم کنترل مستقیم بر زندگی اقتصادی و اجتماعی خود را به دست می‌آورند، نظام مالکیت خصوصی از هم می‌پاشد و مشارکت جمعی جایگزین می‌شود. در این دوره کوتاه، شوراهای کارگری شهر پاریس سعی کردند ابزار تولید و خدمات عمومی را به صورت مشترک اداره کنند، بدون مالکیت خصوصی استثماری. این تجربه، اگرچه پس از چند ماه با سرکوب نظامی پایان یافت، نشان داد که اساساً می‌توان نظام اقتصادی را بدون مالکیت خصوصی و بر مبنای همکاری و مدیریت جمعی بنا کرد.

انارشیت‌ها همچنین نشان می‌دهند که مالکیت خصوصی به نابرابری‌های شدید توزیعی می‌انجامد. وقتی ابزار تولید در دست عده‌ای محدود است، آن‌ها نه تنها کنترل منابع مادی را در اختیار دارند، بلکه قدرت چانه‌زنی و تصمیم‌گیری را نیز انحصاری می‌کنند. این وضعیت به عمیق شدن فاصله طبقاتی و کاهش آزادی واقعی اکثریت منجر می‌شود. در آمریکا در اواخر قرن نوزدهم، شرکت‌های بزرگ راه‌آهن، فولاد و نفت با حمایت دولت انحصارات گسترده‌ای تشکیل دادند و کارگران را در موقعیتی قرار دادند که یا باید تحت شرایط سخت کار کنند یا با فقر مواجه شوند.

از دیدگاه انارشیت‌ها، تنها راه برون‌رفت از این چرخه استثمار و نابرابری، لغو مالکیت خصوصی و وسایل تولید و جایگزینی آن با مالکیت و مدیریت جمعی است. این دیدگاه قصد ندارد تنها مالکیت خصوصی را نقد کند، بلکه نظام اجتماعی‌ای را پیشنهاد می‌دهد که در آن همه افراد کنترل مستقیم بر وسایل زندگی خود داشته باشند و بتوانند در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی و اجتماعی مشارکت کنند.

چنین نظامی، برخلاف سرمایه‌داری، نه با قدرت انحصاری و سلسله‌مراتبی، بلکه با همکاری و خودمدیریتی اداره می‌شود.

انارشیت‌ها می‌گویند که آزادی واقعی فقط زمانی ممکن است که هیچ فرد یا گروهی حق اعمال قدرت بر دیگران را نداشته باشد. مالکیت خصوصی در شکل استثماری خود دقیقاً این حق را به مالکان می‌دهد: حق تعیین شرایط کار، حق تعیین نحوه استفاده از منابع، و در نهایت حق اعمال تسلط بر زندگی دیگران. به همین دلیل است که آن‌ها معتقدند سرمایه‌داری، اگرچه ممکن است ادعا کند نظامی مبتنی بر آزادی و رقابت آزاد است، در حقیقت آزادی اکثریت را محدود می‌سازد و قدرت واقعی را در دست اقلیتی قرار می‌دهد که مالک ابزار تولید است.

در نتیجه، انارشیزم مخالفت خود با مالکیت خصوصی را نه بر اساس دشمنی با داشتن یا استفاده شخصی از وسایل زندگی، بلکه بر اساس مخالفت با سیستمی استوار می‌کند که این مالکیت را به ابزارهای استثمار و سلطه تبدیل می‌کند. این مخالفت عمیقاً فلسفی، سیاسی و اقتصادی است و در طول تاریخ با مثال‌های متعدد انقلاب‌های اجتماعی و تلاش‌های جمعی برای خودمدیریتی پشتیبانی می‌شود. انارشیت‌ها بر این باورند که تنها در جامعه‌ای بدون مالکیت استثماری و با مدیریت همگانی وسایل تولید می‌توان عدالت، آزادی و برابری را به شکلی واقعی و پایدار تجربه کرد.

ما به شدت علیه سرمایه‌داری، خواه خصوصی، دولتی یا

خودگردان به‌عنوان یک نظام اقتصادی سازمان‌یافته برای ستم و استثمار هستیم. این سیستم نه تنها در سطح محلی بلکه در سطح جهانی منجر به سودآوری اقلیت و فقر اکثریت می‌شود

سرمایه‌داری به استثمار طبقات کارگر و تداوم روابط سلطه می‌نجامد و در این مسیر، به تخریب محیط زیست، شیوع نابرابری‌های اجتماعی و هدر دادن زندگی‌ها می‌انجامد.

مرامنامه جبهه انقلابی مردم.

## فاشیسم قبیله‌ای، میراث استعمار

قبیله‌گرایی یک آفت اجتماعی است که نه تنها پیوندهای انسانی را می‌سوزاند، بلکه ابزار خشن حفظ قدرت را در دستان زورمندان قرار می‌دهد. در ۱۴ مارچ ۲۰۲۲، رهبر طالبان با ریکاری به اعضای گروه خود گفت: «از گرایش‌های قومی و زبانی پرهیز کنید!»؛ اما این اعتراف، جز پرده‌ای برای پنهان کردن عمق گرایش‌های قومی و زبانی این گروه نیست. طالبان، ساخته و پرداخته پاکستان و ابزار اهداف امپریالیستی آن، هرگز صرفاً یک جریان قومی نیستند، اما سنت خشک قبیله‌ای و برداشت خاص طالبانی از اسلام، آنها را از جامعه مدرسه‌ای پاکستان متمایز می‌کند و زمینه‌ساز سرکوب و استثمار در افغانستان شده است.

قبیله‌گرایی، از منظر سرکش و افراطی، قدرتی ویرانگر دارد. این نیرو که به ظاهر پیوند، تعلق و امنیت می‌آورد، در عمل همه نهادهای اجتماعی—اقتصادی، مذهبی و سیاسی—را نابود می‌کند. قبایل، در دل خود مجموعه‌ای از جمعیت‌های کوچک با مناسبات شایسته‌سالارانه‌اند؛ اما همین روابط می‌تواند به مانعی بر سر وحدت ملی تبدیل شود و اقلیت‌ها را به ابزار استثمار و خشونت بدل کند.

در این سیستم، هر گروه، «مردم» خود را مرکز جهان می‌داند و سایر قبایل را به چشم دیگر، بیگانه و دشمن می‌بیند. تمرکز بر هویت فرهنگی و نژادی، مرزی فرضی میان خود و دیگری می‌کشد و زمینه‌ساز خشونت، دشمنی و سلطه‌گری می‌شود. قبیله‌گرایی، در کنار نژادپرستی، ستون استراتژیک سلسله‌مراتب و استثمار است؛ نژادپرستی، حق زندگی و مالکیت را از «دیگری» سلب می‌کند و قبیله‌گرایی هر مقاومت در برابر این ستم را خرد می‌کند.

تاریخ معاصر نشان می‌دهد که قبیله‌گرایی و استعمار رابطه‌ای زاد و ولدگونه دارند. در افریقا، جزیره‌های سفید ممتاز و رقابت بر

عضویت در آنها، سازوکار استثمار قبیله‌ای را تثبیت کرد. نخبگان محلی، پس از استقلال، هنوز نمی‌توانند کشوری مستقل از میراث استعمار تصور کنند. در کنیا، رئیس‌جمهور اوهورو کنیاتا با قوانین نوشته شده توسط استعمارگران حکومت می‌کند، نشانه‌ای روشن از زنده بودن میراث قبیله‌گرایی و ملی‌گرایی در نظام‌های سرمایه‌داری مدرن.

قبیله‌گرایی، تنها به نژاد محدود نمی‌شود؛ زبان، مذهب و تاریخ نیز ابزاری برای تحکیم آن هستند. قبیله‌گرایان افراطی، «یک زبان، یک ملت، یک کشور» را شعار می‌کنند و به هیچ قبیله یا قومیت همسایه حق حیات برابر نمی‌دهند. آنها سرزمین را مالکیت مطلق خود می‌دانند و دیگران را بیگانه، خائن و کمتر انسان می‌شمارند. حتی اگر موجودیت واقعی آن سرزمین هرگز وجود نداشته باشد، این هوس قبیلوی در ضمیرشان زنده است و با ناسیونالیسم قومی و دروغ و توطئه تقویت می‌شود.

فاشیسم و قبیله‌گرایی دو روی یک سکه‌اند: اقتدارگرایان هر دو، با سرکوب، نسل‌کشی و کوچ اجباری، یک قوم یا گروه خاص را بر دیگران تحمیل می‌کنند. طالبان، با بازگشت به قدرت، دوباره این آتش را شعله‌ور کردند: حذف زنان از دانشگاه‌ها و جامعه، بازگرداندن قصاص، ازدواج اجباری دختران و تسلط بی‌رحمانه بر اقلیت‌ها. نامگذاری مناطق و نهادها با اهداف قومی و زبانی، نشانه آشکار پروژه استعماری در شکل سنتی و طالبانی است.

اما این زهر تنها یک محصول تاریخی نیست؛ این میراث در سیستم‌های امروزی قدرت و دولت نیز ادامه دارد. دولت‌های مدرن، ساخته سرمایه‌داران جهانی، ثروت جوامع قبیله‌ای را غارت می‌کنند و قبیله‌گرایی را به ابزار مهار مقاومت و استمرار سلطه بدل می‌کنند. در افغانستان، شبکه‌های قبیله‌ای، همراه با طالبان، به قدرت رسیدند و این امکان را یافتند تا اعمال ضدبشری خود را با مشروعیت بخشی ایدیولوژیک ادامه دهند، در حالی که مردم بی‌پناه، کور و کر تصور می‌شوند.

# بازخوانی جنجال‌های روشنفکری در افغانستان

## فهم ریشه‌های تندگویی در میان چپ افغانستان

اگر بخواهیم بفهمیم چرا در بخشی از فضای به اصطلاح روشنفکری افغانستان — به ویژه در میان آنچه می‌توان «چپ‌های نمایشی» نامید — زبان جدل تا این اندازه تند، خصمانه و گاه تحقیرآمیز است، ناگزیر باید از سطح توضیحات رایج فراتر برویم. این پدیده را نمی‌توان صرفاً به اختلافات نظری یا سنت‌های ایدئولوژیک فروکاست؛ بلکه باید به لایه‌های پنهان‌تری توجه کرد که در آن‌ها انگیزه‌هایی چون رقابت بر سر منابع محدود، نیاز به دیده شدن، و اشکال مختلف وابستگی مادی و نمادین نقش تعیین‌کننده دارند.

در بسیاری از موارد، آنچه در ظاهر به عنوان دفاع از «ایدئولوژی» یا «موضع سیاسی» عرضه می‌شود، در واقع پوششی برای رقابت بر سر منابعی است که در یک میدان محدود توزیع می‌شوند: پروژه‌های مالی، جایگاه‌های نمادین، فرصت‌های مهاجرت، یا نزدیکی به نهادهای بین‌المللی. در چنین شرایطی، ایدئولوژی از یک نظام باور به ابزاری برای موقعیت‌سازی تبدیل می‌شود. همین تغییر کارکرد، کلید فهم شدت و خشونت زبانی در این جدل‌هاست.

از این منظر، عبور از نقد فکری به تخریب شخصی امری تصادفی نیست. وقتی رقابت بر سر منابع و اعتبار اجتماعی شدید باشد، رقیب فکری به مانعی در مسیر پیشرفت فردی تبدیل می‌شود. در نتیجه، حمله به او نه از سر اختلاف نظری، بلکه به عنوان تلاشی برای حذف یک رقیب صورت می‌گیرد. در اینجا است که زبان تحقیر، برچسب‌زنی و بی‌اعتبارسازی جای استدلال را می‌گیرد و میدان بحث به عرصه‌ای برای تسویه حساب بدل می‌شود.

چطور می‌توان قبیله‌گرایی را شکست داد؟ این کار تنها از طریق خودسازماندهی جوامع، شبکه‌های همبستگی و مقاومت ضد فاشیستی ممکن است. قبیله‌گرایی اخلاقی یا قانونی شکست‌پذیر نیست؛ بلکه تنها با مقابله جمعی، شکستن قدرت طبقات حاکم و آگاه‌سازی مردمی که همواره قربانی این آفت شده‌اند، می‌توان آن را به چالش کشید. در شوراهای مردمی یکاولنگ، فیض‌آباد یا کابل، گفتن این جمله که «قبیله‌گرایی باید شکست بخورد» معنایش آغاز یک جنگ واقعی علیه سلطه و فاشیزم قبیله‌ای است.

قبیله‌گرایی، همانند زنجیری است که استعمار، سرمایه‌داری و قدرت‌های اقتدارگرا بر دست و پای ملت‌ها انداخته‌اند. برای رهایی، تنها راه انقلابی، اتحاد بر اساس انسانیت، نه خون و زبان و دین، و مبارزه علیه هرگونه استثمار و ستم است.

ما به دنبال جهانی عاری از ستم و تبعیض هستیم و در راستای آزادی بشریت و حفظ محیط زیست از هیچ تلاشی دریغ نخواهیم کرد. وقتی قدرت در دستان مردم باشد، می‌توانیم جهانی عاری از ستم و تبعیض بسازیم. ما معماران این آینده هستیم.

تغییر شرایط رقت‌بار و سخت زندگی در افغانستان و مبارزه با فاشیسم مذهبی و قبیله‌ای نیازمند عمل انقلابی هماهنگ، متفکرانه و پایدار است.

در شرایط کنونی افغانستان، به ویژه با توجه به ستم‌های شدید فاشیسم مذهبی و قبیله‌ای و وضعیت رقت‌بار زندگی مردم، یک قیام سرتاسری به عنوان یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر مطرح می‌شود. این قیام باید بر پایه همبستگی توده‌های میلیونی و مشارکت فعال تمامی اقشار به حاشیه رانده شده جامعه، کارگران، زنان و جوانان، شکل گیرد. ایجاد یک نظم عادلانه اجتماعی مبتنی بر دموکراسی مستقیم و شوراهای مردمی می‌تواند راهی برای تشکیل یک شیوه عادلانه اجتماعی و فراگیر باشد.

مرامنامه جبهه انقلابی مردم

حسادت نیز در این میان نقش مهمی ایفا می‌کند. در محیطی که امکان دیده‌شدن محدود است، موفقیت یک فرد می‌تواند به‌جای آنکه الهام‌بخش باشد، به منبع رنجش دیگران تبدیل شود. این رنجش اغلب در قالب نقدهای تند، افشاگری‌های گزینشی یا حملات غیرمستقیم بروز می‌کند. بسیاری از نوشته‌هایی که در ظاهر رنگ و بوی «نقد ایدئولوژیک» دارند، در واقع واکنشی به همین احساس نادیده‌گرفته‌شدن یا عقب‌ماندن در رقابت‌های اجتماعی‌اند.

در کنار این، وابستگی‌های مادی و سیاسی نیز تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر لحن و جهت‌گیری این جریان‌ها دارند. بخشی از چپ‌های معاصر افغانستان، برخلاف ادعاهای ضدسرمایه‌داری یا ضدقدرت، در شبکه‌هایی از وابستگی به نهادهای تمویل‌کننده، سازمان‌های بین‌المللی یا پروژه‌های خاص قرار دارند. این وضعیت نوعی تناقض درونی ایجاد می‌کند: از یک سو ادعای رادیکالیسم، و از سوی دیگر نیاز به حفظ روابطی که موقعیت مادی فرد را تضمین می‌کند. نتیجه این تناقض، بروز پرخاشگری کلامی‌ای است که بیشتر متوجه رقبای هم‌سطح می‌شود تا ساختارهای واقعی قدرت.

شبکه‌های اجتماعی این روند را تشدید کرده‌اند، زیرا در آن‌ها دیده‌شدن اغلب از طریق تندگویی، جنجال و قطبی‌سازی سریع‌تر حاصل می‌شود تا از راه استدلال دقیق. در نتیجه، جدل‌های فکری به‌جای آنکه میدان تبادل اندیشه باشند، به صحنه‌ای برای نمایش برتری، جلب توجه و تثبیت موقعیت تبدیل می‌شوند.

با این حال، این عوامل فردی و نیمه‌پنهان در خلأ شکل نگرفته‌اند. آن‌ها بر بستری از بی‌اعتمادی تاریخی، ضعف نهادهای علمی و فرهنگ سیاسی مبتنی بر رقابت‌های حاد سوار شده‌اند. در جامعه‌ای که سازوکارهای پایدار برای داوری علمی و توزیع عادلانه فرصت‌ها وجود ندارد، رقابت‌ها به‌طور طبیعی شخصی‌تر و تندتر می‌شوند. تفاوت در اینجاست که در میان چپ‌های نمایشی، این وضعیت نعت‌ها مهار نمی‌شود، بلکه گاه آگاهانه بازتولید

می‌گردد، زیرا همین آشفتگی امکان مانور و برجسته‌شدن را فراهم می‌کند.

در این نقطه، پیوند این پدیده با زمینه تاریخی و ساختاری آن روشن می‌شود. جریان‌های موسوم به مارکسیست-لنینیست-مائوئیست در افغانستان، بیش از آن‌که جنبش‌هایی ریشه‌دار در بستر اجتماعی کشور باشند، بازتاب‌هایی از شکاف‌های ایدئولوژیک و ژئوپولیتیک جنگ سرد بوده‌اند. به بیان دقیق‌تر، این گروه‌ها را می‌توان «پروکسی‌های ایدئولوژیک» دانست: حاملان منازعاتی که منشأ آن‌ها نه در ساختار اجتماعی افغانستان، بلکه در رقابت‌های جهانی میان بلوک‌های سوسیالیستی و سرمایه‌داری و نیز شکاف درون بلوک سوسیالیستی قرار داشت.

در چارچوب نظری، این وضعیت را می‌توان با مفهوم «وابستگی» در آثار آندره گوندی فرانک توضیح داد، جایی که ایده‌ها و الگوها از مرکز به پیرامون منتقل می‌شوند. همچنین، مفهوم «خشونت نمادین» نزد پی‌یر بوردیو نشان می‌دهد که چگونه زبان می‌تواند جایگزین کنش واقعی شود. از سوی دیگر، تحلیل موريس دوورژه درباره «گروه‌های کادری» کمک می‌کند تا بفهمیم چرا این جریان‌ها به‌جای توده‌ها بر هسته‌های محدود روشنفکری متکی بودند. در نهایت، ایده «سیاست نمایشی» در آثار گای دبور چارچوبی فراهم می‌کند تا این کنش‌ها را به‌عنوان تولید تصویر و گفتمان، نه تغییر واقعی، تحلیل کنیم.

در بستر تاریخی، شکاف میان مائو تسه‌تونگ و نیکیتا خروشچف و سپس تقابل با خط انور خوجه، به تولید قرائت‌های متضاد از مارکسیسم انجامید که مستقیماً به افغانستان منتقل شدند. در نتیجه، بسیاری از اختلافات به‌ظاهر داخلی، در واقع بازتاب این منازعات جهانی بودند. این امر یکی از نشانه‌های اصلی پروکسی بودن این گروه‌هاست.

همین وابستگی نظری، به نوعی خودبیگانگی سیاسی انجامید. مفاهیم و راهبردهایی که در بسترهای دیگر شکل گرفته بودند،

بدون انطباق با واقعیت‌های افغانستان — از جمله ساختار قبیله‌ای، اقتصاد پیشاصنعتی و فقدان طبقات کلاسیک — به کار گرفته شدند. در نتیجه، این گروه‌ها نتوانستند پایگاه اجتماعی پایداری ایجاد کنند و فعالیت‌شان عمدتاً در میان روشنفکران شهری باقی ماند. این همان چیزی است که دوورژه از آن به عنوان ویژگی گروه‌های کادری یاد می‌کند: سازمان‌هایی کوچک، ایدیولوژیک و جدا از توده‌ها. در غیاب یک پرولتاریای صنعتی گسترده و با توجه به ساختار پیچیده و غیرطبقاتی روستاهای افغانستان و تلاش برای پیاده‌سازی مدل‌های کلاسیک مارکسیستی.

پیامد این وضعیت، شکل‌گیری چرخه‌ای مزمن از انشعاب بود: شکل‌گیری، اختلاف، انشعاب و فروپاشی. این چرخه نه حاصل تصادف، بلکه نتیجه شکاف میان ایدیولوژی وارداتی و واقعیت اجتماعی بود. در چنین شرایطی، هر اختلاف نظری به بحران هویتی تبدیل می‌شد.

در این میان، «سیاست نمایشی» به ویژگی غالب این جریان‌ها بدل شد. تولید بیانی‌ها، تأکید بر «خط درست»، و حتی برخی کنش‌های نظامی، بیشتر کارکرد نمادین داشتند تا عملی. این امر در زبان آن‌ها نیز بازتاب یافت: استفاده از واژگان احساسی، فهرست‌های طولانی «شهادت»، و تأکید بر مفاهیم اخلاقی، تلاشی برای جبران فقدان قدرت واقعی از طریق سرمایه نمادین بود.

تلاش‌هایی برای بومی‌سازی ایدیولوژی — مثلاً ترکیب مارکسیسم با عناصر اسلامی — نیز نتوانست این شکاف را پر کند و اغلب به دوگانگی هویتی انجامید. این دوگانگی، خود به تشدید اختلافات و انشعاب‌ها کمک کرد.

در نهایت، این جریان‌ها در تحولات کلان سیاسی افغانستان نقشی حاشیه‌ای داشتند. در حالی که بازیگران اصلی شامل دولت، نیروهای نظامی، جریان‌های اسلام‌گرا و قدرت‌های خارجی بودند، این گروه‌ها عمدتاً درگیر منازعات درونی و گفت‌وگمانی باقی ماندند.

بر این اساس، می‌توان میان دو سطح تمایز قائل شد: در سطح آشکار، زبان تند به ایدیولوژی و سیاست ارجاع داده می‌شود؛ اما در سطح پنهان، نیروهایی چون رقابت مادی، حسادت، نیاز به دیده‌شدن و وابستگی‌های ساختاری عمل می‌کنند. همین سطح دوم است که شدت خصومت و ماهیت جنجالی این فضا را توضیح می‌دهد. در این چارچوب، چپ‌های رادیکال افغانستان را باید نه به عنوان جنبش‌هایی ریشه‌دار، بلکه به عنوان پروکسی‌های ایدیولوژیک جنگ سرد فهمید — پدیده‌ای که کلید تحلیل واقع‌بینانه جنجال‌های روشنفکری در تاریخ معاصر افغانستان است.

## افق نو

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم

NEW HORIZON

Central Publishing organ of the People's  
Revolutionary Front

نشانی تماس: s.sayeb20@yahoo.com